

هر آن کس که دندان دهد نان دهد



دکتر محمدرضا توکلی صابری

می فهمم. این هایی که پیش او می رند یا پول ندارند و یا عقلشون نمی رسه. بی خود و بی جهت چند تا دندون سالم مو کشید و به جاش یک دست دندون داد که باهش هیچی نمی تونم بجوم.»

پدرم باز داد زد: «من یک شاهی پول ندارم که پول دکتر بدhem. اگر می خواهی پیش همین آقای آشتیانی ببر و گرنه صبر کن تا خودش خوب بشه.»

مادرم که پس از چند روز بحث و جدال و یک دعوای نیم ساعته مثل این که دیگر مقاومتش درهم شکسته شده بود گفت: «باشه، این دفعه هم می برمش پیش آقای آشتیانی اما نمی گذارم دست به یک دندونش بگذاره و یا یک دندونش را بکشه.» سپس رو کرد به من و گفت: «مامان

مادرم در حالی که فریاد می کشید: «این بابا هیچی سرش نمی شه، این یکی بچه ام را دیگه نمی گذارم بره پیش او. می برمش پیش یک دکتر خوب. اون فقط بلده دندون بکشه» تند و تند متکا و بالشها را روی تشک هایی که کنار اتفاق روی هم انبار شده بود، جابه جا می کرد.

پدرم هم از طبقه بالا با صدای بلندتری داد زد: «این بابا سی ساله توی این کاره. برای تمام اهالی محله دندون درست کرده حالا تو تعیین می کنی که هیچی سرش نمی شه؟ این همه مردم که می رند پیش او هیچی نمی فهمند، اما تو یکی می فهمی؟»

مادرم هم دست هایش را به کمرش زد و آمد توی راهرو و فریاد زد: «بله که می فهمم، خیلی هم خوب

جون، راه بیفت بریم پیش آشتیانی.»

با این حرف مادرم دلم فرو ریخت. تا حالا فکر می‌کردم مادرم حرفش را به کرسی می‌نشاند و دندانسازی آشتیانی نمی‌رویم ولی اشتباه می‌کردم. مادرم مثل این که نگرانی را در چشم من دیده بود گفت: «نترس، نمی‌گذارم که بهت آمپول بزنه و یا دندون‌هایت را بکشه. اگر دندون‌ها تو با دوا خوب کرد که هیچ، و گرنه خودم می‌برمت پیش یک دکتر خوب». سپس دستمال سفیدی را که دو طرف صورتم را پوشانده بود و بالای سرم گره خورده بود مرتب کرد و دستی به سرم کشید و گفت:

«بعدش هم برات بستنی می‌خرم.»

من هم به علامت رضایت سرم را تکان دادم ولی هنوز ترس رفتن پیش آقای آشتیانی در ته دلم بود. مادرم پس از پیدا کردن و پوشیدن کفش‌هایش چادرش را بر سر انداخت و دستم را گرفت و به سوی در خانه کشید و پیش از این که از در بیرون برود در راهرو با تمام نیرویش فریاد کشید: «این دفعه آخره که پایم را توی مطب آشتیانی می‌گذارم و پیش از آن که صدای پدرم بلند شود در را محکم به هم زد و از خانه خارج شدیم.» اما پدرم به این آسانی‌ها جا نمی‌زد. در حالی که نیمی از تنش از پنجره اتاق طبقه دوم رو به کوچه بیرون بود فریاد کشید: «بهتر از این کسی توی این محله نیست.

دفعات بعد هم باید پیش همین بروی.»

مادرم به پشت سرش نگاهی نکرد و دست مرا که داشتم به پدرم نگاه می‌کردم کشید تا نتوانم به پشت سرم نگاه کنم و به سوی مطب آقای آشتیانی راه افتادیم. مادرم در طول راه در حالی که تند و تند زیر لب با خودش حرف می‌زد، دست مرا محکم

در دست گرفته بود و می‌کشید و من مجبور بودم دوان دوان پا به پای او بدم.

تا آنجایی که یادم می‌آید خداوندگار هیچ دندان سالمی در دهان سه نسل ما نگذاشته بود. از وقتی که به یاد داشتم پدربرزگم دندان مصنوعی داشت. پدرم هم بقایای دندان‌هایش را در سن سی و چند سالگی پیش آقای آشتیانی کشید و به جای آن یک دست دندان مصنوعی گذاشت. پیش از این هم خودم چند بار دندان درد را تجویه کرده بودم و سروکارم با آقای آشتیانی افتاده بود. سال پیش از آن هم همین آقای آشتیانی یکی از دندان‌هایم را کشیده بود.

قیافه آقای آشتیانی را با قد بلند سر طاس و سبیل‌های قیطانی در حالی که با یک پایش رکاب چرخ دندانپیشکی را می‌زد و سر مته چرخ را در دست داشت هنوز به یاد داشتم. بنابراین، از رفتن پیش او بی‌زار بودم. هنوز صدای قیژ و قیژ مته دندانپیشکی و غر و غر آقای آشتیانی نیز در گوش‌هایم بود و بوی الکل و مواد ضد عفونی‌کننده در بینی‌ام.

آقای آشتیانی دندانساز و یکی از شخصیت‌های عمدۀ محله و دوست صمیمی پدرم بود. به همین دلیل پدرم احساس خاصی نسبت به او داشت و تمام اعضای دور و نزدیک خانواده و دوستان و آشتیان را برای هرگونه موارد مربوط به ناراحتی‌های دهان و دندان به او معرفی می‌کرد اما مادرم بر عکس او به هیچ وجه دل خوشی از آقای آشتیانی نداشت به ویژه پس از این که به اجرای اصرار پدرم پیش او رفت و او چند دندان با قیماندهاش را کشید و یک دندان مصنوعی برایش گذاشت که به شدت

و رویش را برگرداند و به مرد دیگر گفت: «نگاه کن به این بچه‌های امروزی. تو این سن و سال به دندانساز احتیاج پیدا کرده‌اند. نسل روغن نباتی همینه دیگه. من تا سن پنجاه سالگی که آقای آشتیانی تمام دندان‌هایم را کشید و برایم دندان عاریه گذاشت اصلاً پیش دندانساز نرفته بودم.» خودم را به مادرم چسباندم و رویم را از آن‌ها برگرداندم اما گوش‌هایم را تیزتر کردم تا مکالمات آن دو را بهتر بشنوم.

مرد دوم گفت: «اگه آدم درست از دندان‌هایش مراقبت کنه هیچ گاه عیب و ایرادی پیدا نمی‌کنه. من هیچ وقت نوشابه خیلی داغ یا خیلی خنک نمی‌خورم. پس از هر وعده غذا هم مساوک می‌کنم. از خوردن ترشی و این جور چیزها هم خودداری می‌کنم.»

مرد اول پرسید: «چند سال داری؟»

مرد دوم پاسخ داد: «پنجاه و پنج سال»

مرد اول با تعجب گفت: «جدی؟ واقعاً که دندان‌های خوبی داری.»

مرد دوم لبخندی زد و دهانش را باز کرد و دندان‌های سفیدش را نشان داد و گفت: «یک رشته موواریده.» سپس در حالی که سعی داشت از خنده خودداری کند ادامه داد: «اما یک چیز دیگر یادم رفت بگوییم و آن این است که علاوه بر همه این مراقبت‌ها، شبها دندان‌هایم را در لیوان آب می‌گذارم.» سپس شروع کرد به خنده‌یدن.

مرد اول پس از چند لحظه متوجه شوخی او شد و لبخندی زد و گفت: «مرا بگو که نشسته‌ام و دارم به طور جدی به حرف‌های تو گوش می‌دهم.»

مرد دوم پرسید: «خوب، ناراحتی تو چیه؟»

از آن ناراضی بود.

آقای آشتیانی از جوانی به این حرفه اشتغال داشت و تمام همشهری‌هایش نیز تحت سرپرستی و راهنمایی‌هایش به این حرفه پرداخته بودند. به همین دلیل در محله ما به فاصله چند کیلومتر از هر جهت که می‌رفتی یک «دندانسازی آشتیانی» دیده می‌شد که فقط اسم کوچک روی تابلوها با هم‌دیگر فرق داشت. او در یکی از اتاق‌های طبقه دوم ساختمانی که مطبش در آن بود، زندگی می‌کرد. علاوه بر همه این‌ها یکی از آرزوهای پدرم نیز این بود که وقتی من سیکل اول دیبرستان را تمام کردم مرا برای آموزش و یادگیری این فن پیش آقای آشتیانی بفرستد تا خانواده ما هم یک دکتر داشته باشد.

مادرم تا رسیدن به مطب آقای آشتیانی همچنان زیر لب غر و لند کرد و به آقای آشتیانی و پدرم و کسان دیگری که من نمی‌شناختم شان بد و بی‌راه گفت. وقتی به مطب آقای آشتیانی، که در طبقه دوم یک ساختمان بود، رسیدیم چند مرد و زن و کودک بر روی دو نیمکت چوبی نشسته بودند که در دو طرف راهرو در کنار دیوار قرار داشت. مادرم مرا به جلو هل داد و من روی یکی از نیمکت‌ها در کنار دو مرد دیگر که مشغول صحبت بودند رو به روی اتاق آقای آشتیانی نشستم. مادرم هم در کنارم نشست. بوهای مختلفی که نمی‌شناختم فضا را پر کرده بود که از میان آن‌ها بوی الکل و بوی آبگوشت برایم آشنا بود. صدای قیژ و قیژ متنه پایی دندانپزشکی با همهمه افرادی که در راهرو نشسته بودند، در هم آمیخته بود.

یکی از مردها نگاهی به سر و کله من انداخت

آقای آشتیانی با حالت فیلسوفانه‌ای گفت: «قربون، ریشه دندون‌ها فاسد شده. باید همه دندان‌ها کشیده بشه. دندون‌ها رو با همون روکش طلا برایت درمی‌آورم.» سپس لبخندی زد و ادامه داد: «مثل جواهرات نگهدار. قیمتی می‌شه.» اکبر آقا مثل این که کاملاً نالمید شده بود چون پرسید: «نمی‌شه حالا یک جوری پرش کنی؟ یک جوری که این دندون‌ها واسه ما بمونه؟»

آقای آشتیانی گفت: «نه قربون. ما که هر چاله و چوله‌ای را نمی‌توانیم پر کنیم. فوقش دو سه تا دندون را بشه پر کرد. بقیه را باید درآورد. کار از ریشه خرابه.»

اکبر آقا ساكت بود و گوشه سبیلش را می‌جوید. آقای آشتیانی سپس ادامه داد: «برای ما پرکردن دندون‌ها بیشتر صرف می‌کنه. چون هر بار که خالی می‌شوند و پر می‌کنیم دستمزد می‌گیریم. اما وقتی دندان مصنوعی می‌گذاریم فقط یکبار دستمزد می‌گیریم. ما که نمی‌خواهیم دندون‌های شما رو پر و جیبتون را خالی بکنیم.» بعد رو کرد به دستیارش و پرسید: «خلاف عرض می‌کنم؟»

دستیار سرش را به علامت منفی تکان داد. اما اکبر آقا مثل این که هنوز قانع نشده بود. بلند شد و ایستاد و در حالی که گوشه سبیلش را می‌تاباند گفت: «پس یک دوا بدنه تا فعلًا دردش را متوقف کنه تا فکرامو بکنم.»

آقای آشتیانی روی یک کاغذ چند خطی نوشت و به دست او داد و گفت: «پیش هر کس دیگری هم که بروی همین حرف منو می‌شنوی. اگه خواستی می‌دم کارگاه یک دست صدفی بلژیکی برایت بسازه که اصلاً فکر نکنی که مصنوعیه. حتی از دندون

مرد اول گفت: «هیچی، یک ماه پیش آقای آشتیانی برایم یک دست دندان مصنوعی درست کرد. حالا آمدم باز یک نگاهی به آن‌ها بیاندازه.» مرد دوم پرسید: «از دندان‌هایت راضی هستی؟ کار آقای آشتیانی معمولاً خوبه.»

مرد اول گفت: «البته که کارش ماهه.» سپس با لبخندی افزود: « فقط باید موقع غذا خوردن آن‌ها را از دهانم دربیاورم. و گرنه هیچ عیب و نقصی نداره.»

هر دو با هم خنده‌یدند.

خنده این دو نفر کمی ترس مرا ریخت. به نظرم مطب آقای آشتیانی آن‌قدرها هم جای ترسناکی به نظر نمی‌رسید. لای در اطاق باز بود و من به خوبی آقای آشتیانی را می‌دیدم که روی یک بیمار خم شده و با آینه دندانپزشکی درون دهان او را می‌بیند. آقای آشتیانی پس از این که مستقیم ایستاد. اکبر آقا قصاب محله معروف به اکبر دندان طلا را دیدم که روی صندلی نشسته بود.

آقای آشتیانی آینه به دست در حالی که با دست دیگرش سرش را می‌خاراند گفت: «اکبر آقا، باید کمپلتمان عوض بشه.»

اکبر آقا با چشم‌های از حدقه درآمده روی صندلی نیم‌خیز شد و پرسید: «چی...؟» آقای آشتیانی با آرامش کامل گفت: «همه دندون‌هایت را درمی‌آورم و برایت یک دست دندان مصنوعی صدفی می‌گذارم.»

اکبر آقا در حالی که دستش را بر روی فک‌هایش فشار می‌داد با عصبانیت گفت: «چی چی رو بکشم؟ خودت سه سال پیش همه دندون‌ها مو ردیفی طلا کردی. حالا می‌گی همه رو بکشم؟

کشید و گفت: «اوف» و دستش را مانند بادبزن در برابر صورتش به جلو و عقب برد، گویی که هوا را باد می‌زند.» بعد پرسید: «مگر دندان‌هایت را مسواک نمی‌کنی؟»

مرد به حالت نیم خیز شد و گفت: «من با این دندون‌ها حتی یک لقمه هم نتوانسته‌ام بجوم. دیگه برای چی مسواک بزنم؟» این دفعه سومه که میام اینجا این دندون‌ها هنوز لته‌هایم را اذیت می‌کنه.

آقای آشتیانی رو کرد به دستیارش و گفت: «مثل اینه که هر کسی می‌خواهد بیاد اینجا همون روز یک سیر و پیاز حسابی می‌خوره.» بعد از مرد پرسید: «دفعه قبل که دندون‌ها رو تنظیم کردم، حالا دیگه اشکالش چیست؟»

مرد پاسخ داد: «از اولش هیچ تغییری نکرده. لشه‌هایم زخم شده. فقط وقتی می‌رم اداره تو دهنم می‌گذارم. وقتی میام خونه از دهنم درمی‌مارم، اشکال از من نیست، از این دندون‌های قزمیته.»

آقای آشتیانی مثل این که دیگر نمی‌توانست این جمله آخر را تحمل کند با صدای بلند گفت: «این دندون‌ها هیچ اشکالی نداره. به این ظرفی ساختم حالا تو ازش عیب و ایراد می‌گیری؟ آرواره شما اشکال داره. تا حالا سه بار این دندون‌ها رو تراش دادم.» هنوز می‌گی اذیت می‌کنه.

مرد با صدای بلندتری گفت: «من که از خودم درنمی‌مارم، این دندون‌ها درست ساخته نشده. فک من هم خیلی سالمه و هیچ اشکالی نداره.»

هر لحظه صدای مکالمه این دو بلندتر می‌شد و چهره‌شان برافروخته‌تر و رگ‌های گردشان مشخص‌تر می‌شد. آشتیانی در حالی که سبیل‌هایش

طبیعی هم بهتره.»

اکبر آقا اندیشناک از روی صندلی بلند شد و اتاق را ترک کرد و وارد راهرو شد. آقای آشتیانی هم به دنبالش راه افتاد. در دهانه در اتاق گفت: «به هر حال هر وقت خواستی اطلاع بده تا یک دست دندان مثل خودم برایت بگذارم. مثل یک رشته مروارید. بهتر از دندون طبیعی که حتی دیگه کرم خوردگی هم پیدا نمی‌کند.» بعد چشمکی زد و گفت: «فایده دیگرش اینه که وقت مسواک کردن دندون‌ها می‌تونی سوت هم بزنی. با دندون طبیعی که نمی‌تونی این کارو بکنی.» ولی مثل این که اکبر آقا بد جوری ترسیده بود. زیرا با قیافه درهم رفته‌ای گفت: «باشه دکتر جون، بگذار فکرهایم را بکنم. به هر حال دست خودتو می‌بوسه.» آقای آشتیانی پس از یک قهقهه کوتاه پرسید: «کی؟ دندون‌ها دست منو می‌بوسه؟»

اکبر آقا هم خندید و گفت: «عزت زیاد» و به سوی پله‌ها راه افتاد. آقای آشتیانی به مردی که در کنار من نشسته بود گفت: «بفرمایید تو.» و از جلوی در کنار رفت تا مرد داخل اتاق شود. در این حال به شاگردش گفت: «یک سری به آبگوشت بزن نسوزه. این اکبر آقا حواس منو پرت کرد.» مرد روی صندلی نشست. آقای آشتیانی صندلی را برای او تنظیم کرد. پیش‌بند سفیدی روی سینه او گذاشت و بندهایش را پشت گردن او بست. سپس آینه و پنس دندانپزشکی را برداشت. هنگامی که مرد دهانش را باز کرد تا حرفش را بزنند آشتیانی با سرش به مرد اشاره کرد تا دهانش را باز کند اما به محض این که صورتش را نزدیک دهان او برد تا به دندان‌ها نگاهی بیاندازد، فوراً سرش را عقب

بینند. مرد دو سه لگد به در اتاق زد و در حالی که هنوز پیش‌بند سفید جلوی سینه‌اش بسته بود با گونه‌های فرو رفته و قیافه تهدید‌آمیز در حالی که با انگشت خود تهدید می‌کرد و چیزهایی می‌گفت که نامشخص بود از پله‌های راهرو پایین رفت. در همین وقت در اتاق باز شد و آشتیانی و دستیارش از اتاق بیرون آمدند و آشتیانی نفس‌زنان داد زد: «پیش‌بند پیش‌بند» و شاگردش را به جلو هل داد و به راهرو اشاره کرد. دستیار به سرعت دوید و از پله‌ها پایین رفت. آقای آشتیانی لحظه‌ای ایستاد و به بقیه افراد منتظر در راهرو نگاهی انداخت و سپس به من اشاره کرد تا به داخل اتاق بروم. دلم فرو ریخت. به مادرم نگاه کردم و دستش را گرفتم. او بلند شد و پشت سر من به درون اتاق آمد. روی صندلی نشستم. روی دیوار مقابل من عکس یک مسوک بزرگ بر روی یک دست دندان دیده می‌شد و بر طاقچه زیر آن یک شیشه حاوی الکل بود که درون آن یک مارمولک و یک عقرب قرار داشت. در کنار این شیشه چند شیشه قهوه‌ای رنگ قرار داشت که محتويات آن معلوم نبود. بر روی دیوار سمت چپ من یک قاب چوبی آویزان بود که جمله «هر آن کس که دندان دهد، در دندان دهد» در آن به چشم می‌خورد. دستیار نفس‌زنان با پیش‌بند برگشت و به آشتیانی گفت: «وسط خیابون بازحمت از گردنش باز کردم.» سپس پیش‌بند را روی سینه‌ام گذاشت و بندهایش را پشت سر من بست. آشتیانی هنوز زیر لب غر و لند می‌کرد و مثل این بود که هنوز از عوارض حاصل از این دعوای نا به هنگام فراغت نیافته است.

آشتیانی به او گفت: «خوب شد اقلأً پیش‌بند

را می‌جوید گفت: «داد نزن بابا جون. من دیگه کاریش نمی‌تونم بکنم» و از کنار صندلی رد شد و به سوی در اتاق راه افتاد. مرد از جا بلند شد و با مشت بر میزی که ابزارها و وسایل دندانپزشکی بر رویش بود کویید و فریاد زد: «تا این دندون‌ها درست نشه من از ایجا بیرون نمی‌رم.» با ضربه مشت محکم او چند پنس و آینه دندانپزشکی بر روی زمین افتاد و آینه چند قطعه شد. آقای آشتیانی برگشت و با دیدن این منظره به سوی آن مرد حمله برد و هر دو نفر گلاویز شدند. دستیار آقای آشتیانی به میان پرید و سعی داشت این دو نفر را از هم جدا کند اما با یک لگد مرد بر زمین افتاد. آشتیانی مرد را به سوی دیوار هل داد و یک دستش را بر روی گلوی او گذاشت و شروع کرد به فشار دادن آن. مرد با چشمان از حدقه درآمده با تلاش زیاد سرش را پایین آورد و دست آشتیانی را گاز گرفت. آشتیانی در حالی که سعی می‌کرد دستش را از میان دندان‌های مرد بیرون آورد، دندان‌های مصنوعی آرواره بالایی وی را هم از دهانش بیرون آورد و دستش را آزاد کرد. مرد با چشمان وحشت‌زده پیش از این که دندان‌ها بر زمین بیفتند آن‌ها را در هوا گرفت. سپس دندان‌های آرواره پایینی را هم از دهانش درآورد و در جیش گذاشت. آقای آشتیانی هم دندان‌هایش را درآورد و در جیش گذشت و سپس هر دو به سوی هم‌دیگر حمله بردن. دستیار که بین این دو نفر میانجی شده بود چند مشت و لگد دیگر دریافت کرد. هر دو بالله‌های بدون دندان به هم‌دیگر ناسزا می‌گفتند و هاف هاف می‌کردند که من چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمیدم. دستیار موفق شد مرد را به خارج از اتاق بیاندازد و در را

مال کیه؟ می‌گه «مال مادربزرگم.» من هم به او تشر زدم و گفتم برو به مادربزرگت بگو بیاد اینجا ببینم حرف حسابش چیست. یک ساعت بعد با مادربزرگ برگشت. دندون‌ها را در دهانش گذاشتم و دهانش را خوب معاینه کردم. کاملاً اندازه بود. به پیرزن گفتم: مادرجان این‌ها که به خوبی جا رفت. پیززن قرقربنان می‌گه: «نه جون خودم هم می‌دونم. اما شبها که از دهانم درمیارم تو لیوان جا نمی‌گیره.» آشتیانی در حالی که پنس را در هوا تکان می‌داد گفت: «خوب، می‌بینید خانم جان. یک جو شعور برای این مردم نعمته. خودتون ناظر بودید که چطور با دندان‌های خودم دست خودم را گاز گرفت.» مادرم رویش را سفت گرفت و به علامت تایید سرش را تکان داد.

آشتیانی با چراخ قوه و آینه‌اش به سراغ دهان من آمد. دهانم را باز کردم. در حالی که با سوند به یک یک دندان‌ها می‌زد پرسید: «خوب، بچه جان بگو ببینم کدام دندانست درد می‌کند.» از آن جایی که هم پنس و هم آینه در دهانم بود فقط توانستم بگویم: «!...»

آشتیانی: «این؟»

من: «!...»

او یکایک دندان‌ها را به همین ترتیب بررسی کرد و هر بار من می‌گفتم: «!...». نمی‌دانم از کجا می‌فهمید جواب من مثبت است یا منفی. اما از سئوالات بعدی فهمیدم که او بیشتر به پرسیدن علاقمند است، تا به پاسخ به آن.

سپس پرسید: «کلاس چندمی؟»

من: «!...»

سپس ساکت شدم و گذاشتم تا آفای آشتیانی به

را ازش گرفتی. این دفعه سومه که میاد اینجا و مزاحم می‌شه. این قدر رحمت کشیدم با دست خودم یک دست دندان قشنگ برایش ساختم. نامرد با دندان‌های ساخت دست خودم دستم را گاز گرفت.» و دستش را که هنوز جای دندان‌ها رویش بود به شاگردش نشان داد و گفت: «عقل کرد که دندان‌هایش را از دهانش درآورد. می‌دونست که اگه بزئم تمام دندونناشو می‌ریزم توی معده‌اش» سپس چشمکی به دستیارش زد و گفت: «خودم هم دندون‌هایم را درآوردم که مبادا و سط دعوا خسارت ببینه.» سپس پیش آمد و در حالی که گره دستمال را از روی سرم باز می‌کرد سرش را تکان داد و با خود گفت: «بد شغلی داریم والله. حیف از ما که برای این مردم کار می‌کنیم.» سپس رو کرد به دستیارش و گفت: «اینم شد کار؟ برای یک لقمه نان باید دستمونو تو دهن هر کس و ناکس بکنیم. آدم بهتره گدایی کنه و دهانش به دست دیگران باشه تا این شغل رو داشته باشه و مرتب دستش توى دهان دیگران باشه.» سپس از من پرسید: «آقازاده سلطانی؟»

من و مادرم هر دو گفتیم: «بله»

مادرم در کنارم ایستاده بود و یک دست مرا در دست داشت. آشتیانی پس از باز کردن دستمال لبخندی زد و گفت: «عجب صورت توپولی پیدا کردي.» اما مثل این که این دعوا بدجوری روی روحیه‌اش اثر گذاشته بود چون رو کرد به مادرم و گفت: «خانم، بعضی مریض‌ها برای هر چیز کوچکی مزاحم می‌شوند. همین امروز صبح یک بچه یک دست دندان مصنوعی آورده و به من می‌گه «این‌ها جا نمی‌شه.» می‌برسم؛ این دندون‌ها

نفسم را بیرون دادم. برقی چشمان مادرم را روشن کرد. از او پرسید: «خبر بد چیست؟» آشتیانی در حالی که سر طالش را می‌خاراند گفت: «متاسفانه لته‌هایش عفوونی است و همه دندان‌هایش باید کشیده شود.»

دو دستم را روی دهانم گذاشتم و به مادرم نگاه کردم. مادرم دستش را از روی شانه‌ام برداشت و رویش را سفت‌تر گرفت و پس از کمی سکوت به آقای آشتیانی گفت: «بگذارید با شوهرم صحبت کنم. نمی‌خواهم بچه‌ام در ده سالگی دندون مصنوعی بگذاره؟»

آشتیانی گفت: «میل خودتان است. به آقای سلطانی سلام برسانید.»

مادرم دستم را گرفت و به دنبالش کشید. در راهرو با نگرانی به او گفتمن: «دستمالی که دور سرم می‌بستم جا ماند.»

در حالی که همچنان مرا به دنبال خود می‌کشید در راه‌پله‌ها گفت: «به درک، همین الان می‌برمیت پیش یک دکتر خوب.»

آن دکتر خوب با یک آتنی بیوتیک تمام دندان‌های مرا نجات داد و تا به امروز هنوز به دندان مصنوعی احتیاج پیدا نکرده‌ام اما آن دستمال سفید در مطب آقای آشتیانی جا ماند.

سؤالات خود ادامه دهد. شاید خودش جواب‌هایش را می‌دانست. فکر کردم وقتی که دهانم آزاد شد پاسخ تمام سوالاتش را یک جا بدهم.

آشتیانی: «لابد مدرسه ابوریحان می‌روی؟» من: سکوت

آشتیانی: «تو که از آن بچه‌های درس نخوان نیستی؟»

من: سکوت آشتیانی: «بارک الله» نمی‌دانم چرا مادرم هم به سوالات او پاسخ نمی‌داد. شاید او هم نگران و مواظب من بود و تمام هوش و حواسش روی دهان من متتمرکز شده بود.

سرانجام آینه و پنس را از دهانم بیرون آورد. نفس عمیقی کشیدم و پس از فرو بردن آب دهان آماده شدم تا به همه سوالات او پاسخ بدهم. پیش از آن که اولین کلمه از دهانم بیرون بیاید او رو کرد به مادرم و گفت: «یک خبر خوب و یک خبر بد برایتان دارم.»

نمی‌دانم در قیافه من چه تغییری حاصل شد که مادرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت. نفسم را حبس کردم و آماده شدم.

آشتیانی گفت: «خبر خوب این است که تمام دندان‌هایت سالم است.»